

# بخاراى من ايل من

چېزىك



# فهرست

- یادداشت ۹  
بوی جوی مولیان ۱۱  
آل ۲۱  
ترلان ۲۹  
ایمور ۴۱  
مرگ مهترخانه ۶۱  
شیرویه ۷۱  
وطن ۹۱  
شکار ایلخانی و شیرزاد ۱۰۳  
عبور از رود ۱۱۹  
قلی ۱۲۳  
گرزاکُنون ۱۳۷  
ملا بهرام ۱۴۹  
دشتی ۱۵۷  
خودم کاشته‌ام ۱۷۷  
خداکرم ۱۷۹  
گاو زرد ۱۹۱  
آب‌بید ۲۰۵  
تصدیق ۲۱۵  
در بویراحمد ۲۲۵  
واژه‌نامه ۲۴۳

## آل

خانواده‌ی صفدر در پریشانی و اضطراب عجیبی به سر می‌برد. از همه‌ی اعضای خانواده پریشان‌تر، زلیخا همسر صفدر بود. او در انتظار نوزاد بود. در دامن کوهی پرت، در کنار جنگلی انبوه، دور از ماشین و راه ماشین، دور از طیب و دارو در انتظار نوزاد بود. در ماه نهم بارداری بود. بی‌حال و سنگین به سختی نفس می‌کشید. قلبش به تندی می‌تپید. شکمش خیلی بالا آمده بود. چشم و گوشش به زحمت می‌دید و می‌شنید.

همه در بیم و هراس بودند. زلیخا از همه بیشتر!

زلیخا از درد زایمان نمی‌ترسید. از اجنه و اشباح نمی‌ترسید. از جن و آل که با جگر زن زائو تغذیه می‌کرد نمی‌ترسید. از پنجه‌ی خونین مرگ و چنگال بی‌رحم اجل نمی‌ترسید. ترس بزرگ‌تری داشت. ترسی سهمگین‌تر و کشنده‌تر از همه‌ی ترس‌ها!

می‌ترسید که باز به جای پسر، دختر بیاورد و بار دیگر نزد سر و همسر

ننگین و شرمنده شود. پس از چهارده سال ازدواج و هفت دختر پی در پی، اکنون نوبت به فرزند هشتم رسیده بود.

نام نخستین دخترش گلنار بود. فقط این نام را خود برگزیده بود. اسامی دختران دیگر همه اضطرابی و اجباری و همه به امید جلوگیری از تولد مولود دختر انتخاب شده بود: دختربس، گل بس، ماه بس، قزبس، کفایت و کافی! خانواده‌ی صفدر و زلیخا، عضویک تیره‌ی کوچک کوه‌نشین جنگلی از ایل بزرگ ممسنی بود. ایل پسر می‌خواست. در ایل تنها پسر بود که می‌توانست اجاق خانه را روشن کند. اجاق پدران دختردار را کور و خاموش می‌پنداشتند و به حال زار مادران دخترزا غم و غصه می‌خوردند.

ایل با آن‌همه مادر رشید، دختر را حقیر می‌شمرد. ایل با آن‌همه زن سرافراز، چنان زنانی که هنگام شکست مردان خود، از بیم اسارت به دست دشمن، گیسو به هم می‌بافتند و از قلعه‌های مرتفع خود را به زمین می‌انداختند، دختر را ارث نمی‌داد. جهیزیه و مهریه نمی‌داد. او را بر سفره‌ی مرد نمی‌نشاند. دختر را به مدرسه‌ها که تازه باز شده بودند نمی‌فرستاد. خواهر را با برادر برابر نمی‌دانست. بابت بهای دختر شیربها می‌گرفت. او را گویی می‌فروخت و گاه آن‌چنان گران می‌فروخت که دختر و همسرش را به خاک سیاه می‌نشاند.

در این اجتماع کوچک لرزیان کوهستانی، از اطلاق کلمه‌ی بچه به دختر خودداری می‌شد. فقط پسرهای خانواده بودند. بارها مهمانان و رهگذران از صفدر شمار فرزندان را پرسیده بودند و او، شرمنده و سر به زیر، پاسخ داده بود: «بچه ندارم. چند کنیز دارم.»

زلیخا بارها این عبارت تلخ را از زبان شوهرش شنیده بود و خون دل خورده بود.

زلیخا با همه‌ی این غم‌ها و غصه‌های جان‌کاه هنوز زن زیبایی بود. سال‌های عمرش از سی نگذشته بود. خرمن گیسوانش هنوز شانه می‌شکست. دو چشم درشت و فتانش هنوز ضامن عشق و وفای شوهرش بود. پوست بدنش را که به سفیدی برف بود، خونی سرخ‌تر از آتش بلوط سیراب می‌کرد. رنگ رخسارش ترکیبی از برف و خون بود. زلیخا از زیباترین زنان قبیله بود.

همسرش مرد زبده‌ای بود. او با تبر تیز و بازوان توانایش درختان تنومند گوشه‌ای از جنگل را به زمین افکنده، کشتزار کوچکی فراهم ساخته بود. چند

چارپای ریز و درشت داشت و با کمک زلیخا و دخترها کشت و برداشت مختصری می‌کرد و چرخ زندگی را می‌چرخاند.

دختران زلیخا مانند خودش زیبا بودند. شیربهای هنگفت در انتظارشان بود. چشم‌انداز آینده، روشن به نظر می‌رسید. ولی این دل‌خوشی‌ها در برابر آن درد بزرگ مثل کاهی بود در مقابل کوه. زلیخا گرفتار درد و داغ بی‌پسری بود. خجل و سر در گریبان بود. در میان زن‌ها و مادرها انگشت‌نما بود. چهارده سال از ازدواجش می‌گذشت و در کنار هفت دختر قد و نیم‌قد حتی یک پسر نداشت. درختی بود بی‌ثمر و چشمه‌ای بود خشک و بی‌آب! غمش توان‌فرسا، روزش بی‌خورشید و شبش بی‌ماه و ستاره بود.

زلیخا بی‌آنکه گناهی کرده باشد گناهکار بود. بی‌آنکه محاکمه‌ای صورت گیرد محکوم بود. صفدر شریک جرمش بود، ولی او پدر بود. مرد بود. گناهش بخشودنی بود. دوش ناتوان زلیخا برای بار گناه، مناسب‌تر و سزاوارتر بود. او زن بود. مادر بود. گناهش غیرقابل بخشایش بود. طعنه‌ها و طنزها، ملامت‌ها و شماتت‌ها همه رو به سوی او داشتند. زلیخا دندان روی جگر می‌گذاشت و این شکنجه‌ی عظیم را به دشواری تحمل می‌کرد. تمام ارکان وجودش، زیر این بار گران به لرزه افتاده بود. چاره‌ی کارش فقط پسر بود. سند برائتش فقط پسر بود. دردش را جز پسر درمان دیگری نبود.

مادران دیگر، همسایگان و خویشاوندان، همه پسر داشتند. همه چتر حمایت پسر بر سر داشتند. زلیخا تماشاگر پسران دیگران بود. دست به تفنگ می‌بردند، به شکار می‌رفتند، گشتی می‌گرفتند، فلاخن می‌انداختند، به مدرسه‌ی عشایری می‌رفتند، شعر می‌خواندند، نمایش می‌دادند و در بازی‌های دسته‌جمعی شرکت می‌کردند.

زلیخا با اندوه و حسرت تماشاگر بی‌قرار این صحنه‌های دل‌آویز و آرزوانگیز می‌شد. جنب‌وجوش جنین را احساس می‌کرد. صدای پای طفل را می‌شنید. دست به شکم می‌برد و در آرزوی پسر آه می‌کشید. پسری که در این بازی‌ها، خودنمایی‌ها و زورآزمایی‌ها شرکت کند. آرزو می‌کرد که او نیز به جای کنیز و زرخرید، کودکی آزاد به دنیا بیاورد. کودکی نر و نیرومند تا مایه‌ی فخر و مباهاتش شود. کودکی که کانون سرد خانواده را گرم و فروزان سازد. به مدرسه برود، درس بخواند، جوان و پهلوان شود و پشتیبان او و دخترانش گردد.